

از انتخاب بنیادین تا اشتغال انتخابی

ما از وقتی که خلق شدیم - وقتی هم می‌گویم «از وقتی که خلق شدیم» به‌خاطر ضیق عبارت است - خلق ما مربوط به این دنیا نیست. هنوز به این دنیا نیامده بودیم که «خلق شدیم». بنابراین عبارت دقیقی برای آن نمی‌توان به‌کار برد. عالم ذر، عالمی پیش از این عالم نیست؛ همان وجود ماست که «قبل» و «بعد» و «الآن» در آن معنا ندارد؛ همین الآن هم هست، اما زمان در آن جاری نیست. حالا اینکه این‌ها چگونه با هم جمع می‌شوند، خیلی محل بحث ما نیست.

وقتی از ما سؤال کردند: «أَلست برِّکم؟» همه گفتیم: «بله». یعنی در آن مرتبه اول، در آن انتخاب اول، در آن حالت نخست، همه پاسخ مثبت دادند و نهایت توحید را دیدند؛ حتی شمر و ابن ملجم. یعنی در اصل «بلی» گفتن، تفاوتی میان ابن ملجم و امیرالمؤمنین (ع) نیست؛ هر دو «بلی» گفتند. حالا محکم‌تر گفتند یا سست‌تر، بحث دیگری است؛ اما اصلش این است که همه «بلی» گفتند.

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا (احزاب: ۷۲)

نیز در واقع انتخابی است که همه کردند؛ همه پذیرفتند که این امانت را برعهده بگیرند و سپس در این جهان هبوط کردند. اما اینکه چرا در آن انتخاب اول همه «بلی» گفتند؟ چون موضوع بسیار روشن بود؛ مثل اینکه اگر پرسند جناح سیاسی‌ات چیست، هرکسی جوابی می‌دهد؛ یا اگر پرسند برای کشور چه راه‌حلی پیشنهاد می‌کنید، هشتاد میلیون ایرانی هشتاد میلیون جواب می‌دهند. اما اگر پرسند «آسمان بالای سر شماست؟» هیچ‌کس نمی‌گوید «نه»، مگر در حالت غیرطبیعی. در حالت طبیعی همه می‌گویند «بله».

عالم ذر هم همین‌گونه بود: وقتی پرسیده شد «آیا من خدای شما هستم یا نه؟» همه گفتند «بلی». همه نهایت توحید را در اصل سؤال درک کردند. حالا محکم گفتند یا سست گفتند نه؛ اما در اصلش همه پاسخ درست و مثبت دادند.

وقتی از آن انتخاب نخست عبور می‌شود، انتخاب‌های بعدی می‌آید: انتخاب دوم، سوم، چهارم، پنجم... همین‌طور انتخاب‌ها پیاپی می‌آیند. انسان از آن جهانی که همه‌چیز در آن روشن و شفاف است - روشن‌تر از این آسمانی که بالای سر ماست، بلکه بسیار واضح‌تر؛ یعنی هرچه تصور کنید، وقتی پرده‌ها کنار برود و هیچ حجابی نباشد، آن عالم قبل برتر از عالم مادی است و میزان تجلی نور خداوند اصلاً قابل تصور نیست - فاصله می‌گیرد.

در آن جا همه چیز روشن است. اما در انتخاب های بعدی انسان کم کم از آن شفافیت و ظهور ابتدایی دور می شود و وارد جهانی می گردد که مسیر باید روشن تر شود و قدرت انتخاب انسان به کار بیفتد، ابتلا بیشتر شود. همین طور پیش می آید تا وارد این جهان می شود و با هر قدم، از آن ظهور نخستین دور تر می شود، تا جایی که بعد از هزاران و میلیون ها انتخاب، به انتخابی می رسد مثل انتخابی که الآن من دارم: اینکه سر سفره نشسته ام و می خواهم غذا بخورم. از آنجا تا اینجا میلیون ها انتخاب فاصله است.

ویژگی آن آغاز این است که همه چیز در کمال ظهور نور خداوند و جمال و جلال اوست؛ به حدی که کسی نمی تواند تردید کند؛ نه ابن ملجم و نه غیر او. اما سپس مرحله به مرحله، انسان در معرض امتحان های شدیدتر و ابتلای بیشتر قرار می گیرد؛ گرفتار تکثر می شود؛ همه چیز در زندان معرفت و شناخت قرار می گیرد و ابتلا شدیدتر می شود.

طبق روایات، اولین انتخاب هایی که پس از آن انتخاب نخست جلوه می کند، نور محمد و آل محمد علیهم السلام است. خداوند می فرماید: اگر مرا می خواهید، پس این مسیر را روشن تر می کنم؛ می گویم: این نور آل محمد (ص) را ببینید؛ باید مسیر اهل بیت (ع) را بروید. نه اهل بیت (ع) به معنای جسمانی و دنیایی که در زمانی به دنیا آمدند و در زمانی از دنیا رفتند؛ این نه. امام زمان (عج) هم روزی فوت یا شهید می شود. منظور آن حقیقت برتر آنان است؛ همان جلوه الهی: «نحن أسماء الله نزلونا عن الربوبية و قولوا ما شئتم».

آن حقیقت برتر که در سخنرانی های فاطمیه سال گذشته توضیح دادم، غیر از ماهیت جسمی اهل بیت (ع) است.

وقتی آن حقیقت جلوه می کند، کسانی که زیر آن می زنند همان کسانی هستند که پس از پیامبر (ص) مسیر را از اهل بیت (ع) برگردانند. آنان «نفاق اعظم» دارند و بلافاصله انتخاب دومشان انتخاب باطل است. طبق روایات، حتی آن «بلی» نخستین را هم - هر چند گفته اند چون روشن بود - اما در دلشان گیر و گرفتاری داشتند؛ همان گونه که برخی روایات اشاره می کند. مثل کسی که میل به لجبازی دارد، اما چون مسئله آن قدر روشن است، نمی تواند لجبازی کند. چنین چیزی را در نظر بگیرید. وقتی وارد اینجا می شوند و به این مرحله می رسند، حقیقت خودشان را آشکار می کنند. یا در مراحل بعدی؛ مثلاً شیطان؛ شاید همین منافقانی که بعد از پیامبر (ص) مسیرشان را تغییر دادند، از یک جهت زودتر از شیطان برگشتند؛ چون شیطان شش هزار سال عبادت کرد، اما وقتی حقیقت برایش کاملاً روشن شد، آن گاه سر باز زد. این ها زودتر از او حقیقت درونی شان آشکار شد. دیگران چه؟ دیگران نه؛ آنان چنین نفاق و چنین حدی از شقاوت را انتخاب نکردند. مرحله به مرحله آمدند تا نزدیک تر شدند.

خیلی خوب‌ها همان ائمه اطهار(ع) هستند؛ طبق ادعیه و روایات، مثلاً دعای ندبه را نگاه کنید: خداوند ابتدا با اهل‌بیت(ع) شرط کرد که از دنیا و زینت‌هایش چشم‌پوشند... عبارت دقیق دعای ندبه چنین است:

بَعْدَ أَنْ شَرَطْتَ عَلَيْهِمُ الزُّهْدَ فِي دَرَجَاتِ هَذِهِ الدُّنْيَا الدَّنِيَّةِ، وَ زُخْرُفِهَا وَ زِبْرِجِهَا

خداوند این شرط را در همان مراتب بالا، همان ادامه مسیر «قالوا بلی» قرار داد؛ گفت این مسیر را تا آخر پیمایید، و آنان پذیرفتند: «فَشَرَطُوا لَكَ ذَلِكَ وَ عَلِمْتَ مِنْهُمْ أَلُوفَاءَ بِهِ» و خداوند با علم مطلقش می‌دانست که آنان به عهد خود پایبند می‌مانند. این بالاترین مرتبه است. إِذِ اخْتَرْتَ لَهُمْ جَزِيلًا مَا عِنْدَكَ، ایشان به مرتبه بالاتری رسیدند و خداوند ایشان را به عنوان افراد خاص انتخاب کرد و ایشان هم مسیر خداوند را اختیار کردند. کسانی هم که بعد از اهل‌بیت قرار می‌گیرند مثل سلمان که «مِنَّا أَهْلُ الْبَيْتِ» است؛ یا کسانی مانند حضرت زینب(س) و حضرت ابوالفضل(ع). این‌ها در همان مراتب بالا جای دارند. در مقابلشان هم همان منافقان درجه یک که پس از پیامبر(ص) مسیر را گذرانند؛ و از همان عالم ازل، پس از «قالوا بلی»، مسیرشان مشخص شده بود.

اما از این‌ها که بگذریم، مردم متوسط در میان قرار دارند. این‌ها همین‌طور آمده‌اند. شاید از همان ابتدا «قالوا بلی» را گفتند، اما نه به محکمی اهل‌بیت(ع). ما یک «قالوا بلی» ضعیف گفتیم؛ نه آن‌گونه که آنان گفتند. مثل اینکه یکی آسمان را می‌بیند و مبهوت می‌شود، یکی دیگر می‌گوید خب آسمان است دیگر. ما «قالوا بلی» مان در آن حد نبود؛ اما بالاخره گفتیم. در مراحل بعد نیز همین‌طور پذیرفتیم. و آن‌هایی که شیعه هستند، از همان ابتدا، وقتی نور برایشان جلوه کرد، این نور را پذیرفتند و گفتند: ما این نور را می‌خواهیم و تا آخر با آن هستیم.

وقتی انسان مرحله به مرحله جلو می‌آید و به جهان نزدیک می‌شود، در آن مرحله‌ای که اندکی عالم را می‌بیند، ناگهان با انتخاب‌هایی مواجه می‌شود؛ انتخاب‌هایی اساسی. مثل کسی است که در بیابانی است؛ از عالمی که همه چیز در آن روشن و واضح بوده - نه خوردن داشته و نه خواب، و همه چیز در اختیارش بوده - یک‌باره در کویری قرار می‌گیرد. امکاناتی در اختیارش گذاشته می‌شود: مثلاً می‌تواند قله اورست را فتح کند - هرچند سخت است - یا دماوند را انتخاب کند - که آسان‌تر است اما بهره‌اش کمتر. می‌تواند به یک آبادی پنجاه متر آن طرف‌تر برود؛ یا همین‌جا بنشیند و غذایش را برایش بیاورند؛ یا اصلاً تکان نخورد و همان‌جا دراز بکشد. اینجا است که انسان انتخاب می‌کند چه می‌خواهد. اینجا تازه انتخاب بنیادین او شکل می‌گیرد. از آغاز «قالوا بلی» تا اینجا انتخاب‌های زیادی کرده، اما اینجا دوباره انتخابی دارد که بنیاد زندگی دنیایی‌اش را تدارک می‌بیند. این انتخاب بنیادین نیز بخشی زیادش مبتنی بر همان انتخاب‌های اولیه است؛ اینکه وقتی نور آل‌محمد علیهم‌السلام را دیده، چقدر شیفته آن شده.

در مقابل، وقتی حقیقت نفاق روشن شد، در انتخاب‌های پس از انتخاب اول، آن‌هایی که درونشان نفاق بود، این نفاق را - همان چیزی که ما از آن یاد می‌کنیم - آشکار کردند و گفتند: ما زیر بار این نورهایی که از نور خداوند است نمی‌رویم. آن‌هایی که حدّ وسط بودند، میزان برائت و جدایی‌شان از این منافقین نیز در همان عالم یک ردیف مشخص پیدا می‌کند. این همان حقیقت لعن است؛ حقیقت «لعن» این نیست که من بگویم: خدایا این‌ها را به جهنم ببر. نه، در انتخاب‌های پیش از انتخاب بنیادین، حتی در انتخاب‌های دوم و سوم و چهارم، وقتی من پذیرفتم که نور اهل‌بیت (ع) را می‌خواهم، در کنار آن، کسانی که در برابر اهل‌بیت نفاق داشتند، در همان عالم و در مقابل نور مطلق خداوند که در اهل‌بیت ظهور و بروز پیدا کرده، آن‌جا وقتی آن‌ها را می‌بینم، متوجه می‌شوم چقدر ته دلم از دست این افراد ناراحت و عصبانی بودم و اعلام کرده‌ام که من از این‌ها نیستم. همه کسانی که متوسط هستند، یک حدّی از تبری را داشته‌اند، اما تبری کم و زیاد دارد. این حقیقت لعن است. هر مقدار که تبری ما کمتر بوده کمتر بوده، گرایشمان به معصیت در این عالم می‌تواند بیشتر شود.

بعد می‌رسیم به انتخاب بنیادین. همه این گذشته‌ها - انتخاب‌های قبل از انتخاب بنیادین - در انتخاب بنیادین من مؤثر است. این گذشته‌هایی که طی کرده‌ام در عالمی پیش از این عوالم، تا رسیدن به زمانی که می‌خواهم وارد این جهان شوم، در انتخاب بنیادین اثر دارد. و در نهایت نیز این انتخاب بنیادین مهم است. نه اینکه همه‌اش مربوط به قبل باشد یا همه‌اش مربوط به بعد؛ نه، آن‌جا هم دوباره یک انتخاب بسیار اساسی، ریشه‌ای و مهم انجام می‌دهم. با همان انتخاب بنیادین وارد این جهان می‌شوم. آدم‌های متوسط انتخاب بنیادین‌شان هم ناگزیر انتخاب خوبی است، بد نیست. اما خود این‌ها با هم فرق دارند: یکی آبادی این جهان را می‌خواهد، یکی آبادی اطرافش را می‌خواهد، یکی آبادی دورتر را، یکی قله را می‌خواهد. یکی می‌گوید می‌خواهم ضعف‌هایی را که در انتخاب‌های قبلی داشته‌ام جبران کنم؛ یکی دیگر می‌گوید نه، همین که یک آبادی داشته باشم کافی است؛ آن آدمی که در این جهان با همه وجود می‌گوید مقداری پول به من برسد، بخورم، بخوابم، بروم، و هر چه به او بگویی بیش از این نمی‌خواهد - این دقیقاً در انتخاب بنیادینش «نه» گفته، و گفته همین دور و بر چیزی به من بدهید که خوش بگذرانم، کار دیگری ندارم. با این انتخاب بنیادین وارد این جهان شده.

آدم‌های متوسط در مجموع انتخاب بنیادینشان انتخاب خوبی است، به‌خصوص آن‌هایی که در مسیر حق هستند؛ مثلاً دین‌دارند، دین برحق دارند؛ دینی که توجه به اهل‌بیت (ع) دارد، آن هم به عنوان حقیقت اهل‌بیت، نه ظواهر

اهل بیت (ع)؛ نه اینکه کسی فقط به مجلس روضه برود؛ بلکه حقیقت درونی توجه به اهل بیت (ع). این ها انتخاب بنیادین شان ناگزیر انتخاب خوبی است، اما خوبی درجات دارد.

بعد از آن انسان وارد این جهان می شود. وقتی وارد این جهان شد، دوباره در معرض فراموشی نسبت به انتخاب های قبلی قرار می گیرد و شروع می کند در محیط هایی که یکی یکی از زمان زاده شدن در آن قرار می گیرد، به انتخاب کردن. در این تکرار که ابتدا، محدودیت، نایبایی، و غفلت در اوج است، دوباره یکی یکی انتخاب می کند. انتخاب بنیادینش در گُنه وجودش هست؛ تمام آن انتخاب های قبلی نیز در گُنه وجودش هست. اما اینجا دوباره به محیط هایی که باید انتخاب کند، می رسد؛ همان انتخاب هایی که از اول بچگی تا اکنون - فرضاً شصت سالگی - تا زمان مرگ، انسان مرتب انتخاب می کند. در این انتخاب ها انسان در معرض ابتلای شدیدتر است و در این جهان در معرض غفلت، روزمرگی، مشهوریت، هواپرستی، شکم پرستی، هوای جنسی، شهرت، مقام طلبی، و همین چیزهایی که در این جهان هست.

این ها در مرتبه بعد از انتخاب بنیادین، در عالمی که قرار گرفته، موجب می شوند که انسان گرفتار این غفلت ها شود و انتخاب قبلی اش را فراموش کند. این برای اکثر آدم ها، به ویژه شیعه ای که انتخاب بنیادینش انتخاب خوبی بوده - کم یا زیاد - چنین است. این غفلت در برابر آن انتخاب بنیادین قرار می گیرد و بر انسان حاکم می شود؛ روزمرگی ادامه می یابد و غفلت بیشتر و بیشتر می شود. در نهایت از خودیگانگی و فراموشی و غفلت بیشتری حاصل می شود و همه این ها او را از انتخاب بنیادین دور می کند.

اما انتخاب بنیادین از بین نمی رود؛ در گُنه وجودش هست. یادش رفته، اما مانند ناخود آگاه انسان است. همان طور که ناخود آگاه هیچ وقت از بین نمی رود و همیشه در زندگی انسان اثر دارد، این هم یک مرحله ناخود آگاه تر، عمیق تر، و در عین حال محکم تر و استوارتر است. اصلاً نمی تواند از بین برود. زندگی انسان می شود تعارض میان انتخاب های روزمره و آن انتخاب های بنیادینی که حاصل همه انتخاب های پیش از این عالم است. این دو در مقابل هم قرار می گیرند.

حال، جهان طوری مهندسی شده که انسان را به سمت یادآوری سوق دهد؛ تا آنچه در عمق ذاتش است آشکار شود و انسان یکپارچه و خالص گردد در جهت آنچه انتخاب کرده است. مثلاً یک روان شناس اگر کارش را درست بلد باشد شما را به سمت چیزی که هستید می برد، انسان را در جهت حقیقت وجودش پیش می برد و آن چیزهایی را که باعث از خودیگانگی شده اند، یکی یکی درمان می کند تا آنچه در گُنه وجود اوست بروز پیدا کند.

جهان هم همین طور است. شطرنجی که بین من و جهان وجود دارد این است که جهان با من کاری ندارد، جز آنکه همان چیزی را که خودم گفته‌ام به من بازمی‌گرداند. به همان انتخاب بنیادین. و من با این غفلت‌ها و روزمرگی‌ها و این چیزهایی که هستم – تفکرات و تخیلات باطل، باورهای نادرست – برای خودم یک جهان توهّمی درست کرده‌ام و خودِ توهّمی و شخصیت از خودبیگانه‌ای ساخته‌ام. همواره می‌خواهم در این سمت بروم: مثلاً پول، اعتبار، مقام، علم و برّند و مدرک علمی می‌خواهم. می‌خواهم زندگی آینده‌ام تأمین بشود؛ در توهّم و تخیل خودم می‌خواهم معنویت داشته باشم – معنویتِ تخیلی، معنویتِ توهّمی. در واقع آن معنویت حقیقی کنار می‌رود. یک خدایی برای خودم درست می‌کنم: خدای توهّمی، خدایی که در آسمان نشسته؛ خدایی که همه ما ساخته‌ایم و او را پرستش می‌کنیم.

من مدام با زور می‌خواهم به این سمت بروم. جهان می‌خواهد مرا بکشد و یادم بدهد که «چنین خدایی وجود ندارد. خدا از رگ گردن به تو نزدیک‌تر است. همین جاست؛ کجا داری می‌روی؟» از همین جا می‌روم آن‌ور عالم که مثلاً به خانه خدا بروم. جهان می‌خواهد به من بفهماند که «برو، عیب ندارد؛ برو. اما هر جا بروی، خدا بیرون نیست؛ درون است.» به کعبه‌ای هم که می‌خواهی بروی اگر با این نگاه بروی، برایت بت‌خانه است؛ و اگر برعکس، با نگاه حقیقت الهی بروی، همه‌جا برای تو خانه‌ی اوست.

یا مثلاً می‌روم زیارت، می‌خواهم روضه بروم و عزاداری کنم؛ می‌گویم «ای کاش روز عاشورا بودم». جهان به من می‌گوید: «کلّ یوم عاشورا و کلّ أرض کربلا؛ کجا می‌خواهی بروی؟ همین الآن هست.»

من می‌گویم «لعن بر قاتل امام حسین (ع)». به من می‌گوید: «تو خودت قاتل امام حسین (ع) هستی! می‌خواهم بگویم مثلاً مصیبت‌های حضرت زینب (س). به من می‌گوید: «مصیبت زینب (س) همین تو هستی؛ چه کسی باید باشد؟» می‌گویم «منتظر ظهورم». به من می‌گوید: «تو خودت مزاحم ظهوری؛ تو و امثال تو سبب شدید که حضرت غایب شود.» آن‌وقت انسان برمی‌گردد به همان حقیقتی که حقیقت من است. انتخاب بنیادین روشن‌تر و واضح‌تر می‌شود. اما برعکس، این چیزهایی که در این جهان بعد از ورود، ذره‌ذره کسب کرده‌ام – جهان توهّمی، باورهای تخیلی و درک‌های نادرست و انحرافی – آمده و چیز دیگری برای من ساخته است. این شطرنجی است که میان من و این جهان هست.

انسان وقتی بخواهد شروع به بازگشت به خودش کند، هر چه به خود برگردد به آن انتخاب بنیادین نزدیک‌تر می‌شود؛ و حتی می‌تواند به مرحله‌ای برسد که انتخاب بنیادین را هم تغییر بدهد و بهترش کنم. چون «انتخاب بنیادین» هیچ چیز

قبلی نیست؛ همان گونه که عالم، عالم قبل از این جهان نبوده. اصلاً قبلت پیش از این جهان معنا ندارد، مفهوم ندارد. می توانم آن را هم تغییر بدهم. البته آن مراحل بالاتر است؛ فعلاً کاری به آن نداریم.

اما انسان برای بازگشت به خود، لازم است «دور معکوس» را شروع کند. دور معکوس، این است که از این مشغولیت هایی که گرفتارش هست، سعی کند خود را آزاد کند و بازگشت به خود داشته باشد و قدم به قدم به حقیقت خود که همان انتخاب بنیادین، در آن است نزدیک تر شود. وقتی در این بازگشت به خود و رها شدن از این مشغولیت های روزمره موفق شود، همین طور پیشرفته تر می شود.

پیشرفت این گونه است که در ابتدا من فقط یک لحظه می توانم (مثلاً) یک «اَسْتَغْفِرُالله» بگویم؛ همین، و بیش از این نیست. از من می پرسند «حالا چه می خواهی بکنی؟» می گویم «نمی دانم؛ فقط همین استغفار.» کم کم کمی کامل تر می شود. می گویم: «این ذکر را در این اربعین می توانم بگویم که مرا آزادتر و رها تر می کند از زندگی روزمره و به خودم نزدیک تر می کند.» کم کم بالاتر می رود؛ بالاتر که می رود، می توانم برخی از صفات و حالاتم را درک کنم؛ اینکه این صفت جزو از خود بیگانگی من است؛ اما در مقابلش بازگشت به خود چیست. مثلاً می بینم عجله دارم و این برایم مضر است؛ یا برعکس، کسی می گوید «من وقتی شتاب می کنم برام مفید است و باعث توجه بیشترم می شود.»

کم کم این حالات روشن تر می شود. روشن تر که می شود، انسان به مراحل می رسد که تکلیفش کمی کلی تر روشن می شود. می فهمد که مثلاً این جلسه نگارش که می رود برایش مفید است؛ یا برعکس می فهمد که برایش مفید نیست و باید در خانه بماند؛ یا باید به این شکل زیارت کند. این کلیات برایش روشن می شود و همین طور قدم به قدم بالاتر می رود تا می رسد به اینکه اصولاً در چه وضعیت کاری و اشتغال خاصی ابعاد وجودی اش بروز پیدا می کند و می تواند خودش باشد و کارش را انجام بدهد. به عنوان مثال، مرحوم پدرم و مرحوم علامه سهم امام نمی گرفتند، خیلی هم مقید بودند. پدر ما از کسی هدیه هم نمی گرفت؛ مخصوصاً از کسانی که به ایشان علاقه داشتند. از خویشان می گرفت، اما از آنها نمی گرفت؛ اصلاً هدیه نمی گرفت. چون به این نتیجه رسیده بود که این برای من منفی است. مثلاً طلبه ای متوجه می شود که امام جماعت بودن برای او مضر است. علامه و پدر من تمام عمرشان امام جماعت نمی شدند، چون فهمیده بودند که این برایشان مضر است و مراقبتشان باید این گونه باشد. یک آدمی برعکس می بیند که مرحوم آقای بهاء الدینی و بسیاری دیگر خیلی راحت امام جماعت می شوند و حتی یک بار هم اصرار نمی کردند؛ لازم بود اصرار کنید که بروید جلو و بایستید. برای این است که آدم ها متفاوت اند. فرد دوباره از این مرحله پیشرفته تر می شود، برخی از کلیات کامل تر – که شبیه شغل یا کار انسان است – برایش معلوم می شود. می بیند که مثلاً اگر وارد مسیری شود

که در آن مسیر با کودکان کار می‌کند، کار تربیتی یا نگارشی برای کودکان انجام می‌دهد، آنجاست که بروز و ظهورش کامل و اساسی می‌شود. می‌فهمد که این، بیش از هر چیز، مسیری است که او را به انتخاب بنیادین و به خودش نزدیک‌تر می‌کند.

همه این‌ها نسبی، محدود و قابل تغییر است؛ درعین حال، یک سری کلیات هم هست که چندان تغییرپذیر نیست و همیشگی است. و هیچ کدام از این‌ها عیب ندارد. انسان هیچ وقت به آن نهایت نمی‌رسد؛ اگر کسی به نهایت برسد، می‌شود سلمان فارسی. اگر کسی به انتخاب بنیادینش برسد، حداقل می‌شود علامه طباطبایی. کامل‌تر از آن، برسد به آن انتخابی که نسبت به توجه به اهل بیت (ع) داشته، می‌شود سلمان فارسی. به آن مرحله برسد که آن لعن اولیه و برائت اولیه برایش گل کند، می‌شود ابوذر. کامل‌تر از آن باشد و برگردد به همان «قَالُوا بَلَى» اولی که می‌شود اهل بیت (ع). ما همین که به سمت هویت حقیقی خودمان پیش برویم، بالاترین کار را کرده‌ایم و بالاترین بُرد را داشته‌ایم.

این چیزی که انسان را می‌رساند برای یک فرد، استمرار کافی است. در یک خاصی من به برخی می‌گویم: «تو استمرار داشته باش، هر کاری می‌خواهی بکنی، گاهی حتی اگر در مسیر غلط هم باشی، من تضمین می‌کنم که به نتیجه می‌رسی» - در آن مرحله‌ی خاص؛ نه همیشه. حتی اگر کار بدی بخواهی بکنی، اگر استمرار داشته باشی، در همان مرحله عبور می‌کنی. کار مثبت هم همین‌طور است؛ استمرار کن. مثلاً به آن فردی که گفتیم: «فرقی ندارد چه کاری بکنی؛ این استمرار، تو را از این مرحله عبور می‌دهد و این گردنه را می‌گذرانی».

برای یک آدمی تمرکز مهم است. برای یک فردی که مشکلات زیادی داشت، به او گفتیم: «من تضمین می‌کنم شما از این گردنه بگذری؛ فقط به من یک قول بده: نظم در کارت داشته باش. یعنی اگر می‌خواهی روزی یک معلق بزنی، همین معلق را با نظم بزنی. من تضمین می‌کنم که تو نتیجه می‌گیری.» نتیجه در این مرحله یعنی گذشتن از این گردنه.

این را می‌خواهم بگویم که آیا بر پیشانی عالم نوشته شده که هر فرد رسالتش چیست؟ هم بله و هم نه. "بله" از این جهت که در این مرحله، برای فرد، مثل یک مهندس است که می‌آید و می‌گوید: «این ماشین مشکلش کوئل است؛ کوئل باید عوض شود.» در این مرحله، واقعاً کائنات را اگر کسی مسلط باشد، می‌بیند که با یک بشکن تغییر می‌کند، با یک معلق تغییر می‌کند؛ یک معلق که چهل روز پشت سر هم دوام داشته باشد، انگار بر پیشانی عالم نوشته شده. اما این چیزها موقت، محدود و گذراست. در مرحله بعد، هرچه انسان جلوتر می‌رود، این چیزهای موقت دائمی‌تر می‌شوند، ولی هرگز به نهایت نمی‌رسند. حتی اهل بیت (ع) را هم اگر نگاه کنید، رفتارهایشان با هم متفاوت است: یکی قیام می‌کند، یکی قعود می‌کند، یکی حکومت تشکیل می‌دهد و دیگری حکومت را واگذار می‌کند، یکی غایب

است، یکی حاضر است، یکی به زندان می‌رود، یکی در حصر است، یکی آزاد است. یکی حوزه علمیه تشکیل می‌دهد، یکی تشکیل نمی‌دهد. این‌ها معنایش این است که در آن مرحله، واقعاً بر پیشانی عالم این‌طور نوشته شده؛ اما این نگاه باید گذرا باشد و باید از آن عبور کرد.

البته هرچه جلوتر برویم، اصولمان کلی‌تر و کامل‌تر می‌شود. و در سنینی مثل سنین شما، معمولاً پس از مدتی می‌شود به یک «کار اصلی» رسید. این کار اصلی خیلی کلان و کلی است، ولی تا حدّ زیادی مسیر انسان را روشن و معین می‌کند؛ نه اینکه مسیر دیگری باشد، بلکه معین می‌کند.

برای همه باید یک بخشی از آن خلوت و رفتارهای تمرکزی باشد، اما در کار بیرونی: برای یک نفر ممکن است کار تربیتی روی بچه‌ها باشد؛ برای یک نفر کار نگارگری؛ برای یکی همان مهندسی خودش، یکی باید پرستار بشود. تا این حد در واقع مسیرها معین می‌شود و انسان تکلیف خودش را می‌بیند؛ منتها نه به صورت یک کلیشه. به صورت یک چیز نسبی، روشن، واضح – مثلاً برای این مرحله، برای یک فرد خاص. این هم آن‌طور نیست که انسان کاملاً و با وضوح کامل به آن دسترسی پیدا کند؛ می‌تواند به سمتش برود و همین‌طور مسیرش را مشخص‌تر و ابهاماتش را کمتر کند و جلو برود.

و این کلیاتی است که من می‌خواستم بگویم: از آن انتخاب اولیه تا انتخاب بنیادین و در نهایت اشتغال؛ یعنی این که من آن انتخاب را کرده‌ام، حالا که انتخاب بنیادین هرچه بوده – اکنون می‌خواهم چه کار کنم؟ می‌خواهم شغل انتخاب کنم. این چیست و چگونه است؟ این مسیر کلی است که توضیح می‌دهم. حالا حتماً سؤال‌های بیشتری هم مطرح می‌شود که دوستان می‌توانند بگویند تا بعد به نتیجه برسیم.